

بہا ہندو

چرخہ ۳
زائغ

لی لی بلو
بلو لی لی،

نشریہ
BORJ

ہیو
Hoopa

چرخه‌ی
زلف
لی‌لی بلو
بلو لی‌لی،

مگی استیف‌واتر

مترجم: زهرا هدایتی

سرشناسه: استیفاتر، مگی، ۱۹۸۱ - م.
Stiefvater, Maggie

عنوان و نام پدیدآور: چرخه‌ی زاغ‌ها؛ بلو لی لی، لی لی بلو / نویسنده مگی استیفاتر؛ مترجم زهرا هدایتی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۶۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Blue lily, lily Blue, c2014.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: هدایتی، زهرا، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲ PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۱۴۷۱۱



چرخه‌ی زاغ‌ها

لی لی بلو
بلو لی لی

نویسنده: مگی استیفاتر

مترجم: زهرا هدایتی

ویراستار: یانار بینش‌پور

طراح‌گرافیک متن و جلد: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۶۵-۵



نشر
BORJ

هویا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هویا و برج محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





BLUE LILY, LILY BLUE

Copyright © 2014 by Maggie Stiefvater. All rights reserved.

Published by arrangement with Scholastic Inc., 557 Broadway, New York, NY 10012, USA.

Persian Translation © Houpaa Publication, 2024

نشر هوپا و برج با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن (Scholastic) خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



برای لارا، یکی از شوالیه‌های سفید

در عجبم که چه چهره‌ای داشتم
وقتی جهان ساخته نشده بود.

- ویلیام باتلر ییتس^۱

«وقتی جهان ساخته نشده بود»^۲

بیا بید از آینه سپاس گزار باشیم که تنها ظاهرمان را بر ما آشکار می‌کند.

- ساموئل باتلر^۳

اکجان^۴

-
1. William Butler Yeats
 2. Before the World was Made
 3. Samuel Butler
 4. Erewhon

مقدمه

بالا

پرسیفونی^۱ روی قله‌ی بی‌آب‌و‌علف کوه ایستاده بود، پیراهن عاجی‌رنگ پرچینش دور پاهایش پیچ‌وتاب می‌خورد و انبوه گیسوان بلوند یخی‌اش دنبالش جریان داشت. پرسیفونی شبیه تور بود، شبیه شیئی خیالی، شبیه چیزی که با باد میان آن صخره‌ها آمده و به یکی‌شان گیر کرده باشد. باد بی‌امان می‌وزید، چون در آن ارتفاع درختی نبود که جلویش را بگیرد. دنیای زیر پا باشکوه بود و حس‌وحالی پاییزی داشت.

آدام پاریش^۲ دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش جیب لکه‌دار از روغنش برده و پشت سر او ایستاده بود. خسته به نظر می‌رسید، اما چشم‌هایش بی‌فروغ نبود؛ بهتر از آخرین باری به نظر می‌رسید که پرسیفونی دیده بودش. از آن جاکه پرسیفونی فقط به مسائل مهم توجه نشان می‌داد، خیلی وقت بود به سن خودش فکر نکرده بود، اما همان‌طور که آدام را نگاه می‌کرد ناگهان به ذهنش خطور کرد که آدام کاملاً نو است؛ این از حالت چهره‌ی خام آدام، قوز شانه‌هایش که خبر از نوجوان بودنش می‌داد و از طرح بی‌نظم و سراسیمه‌ی انرژی درونش معلوم بود.

پرسیفونی با خودش فکر کرد: چقدر برای این کار روز خوبیه. هوا خنک و آسمان پوشیده از ابر بود، بدون هیچ تداخلی از طرف نیروی خورشید یا جدول زمانی قمری یا ساخت‌وساز جاده در آن نزدیکی.

آن وقت گفت: «این جاده‌ی مردگانه.» بعد هم خودش را با مسیر نامرئی تراز کرد. وقتی این کار را کرد، حس کرد کم‌کم چیزی در درونش با خشنودی به جنب‌وجوش می‌افتد، حسی بسیار شبیه رضایت از هم‌تراز کردن شیرازه‌ی کتاب‌ها روی یک قفسه.

1. Persephone

2. Adam Parrish

آدام دقیق‌تر گفت: «منظورت خط ربطه.»

پرسیفونی با آرامش سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «تو هم پیداش کن.»
آدام بلافاصله روی خط قدم گذاشت و سرش را چرخاند تا با حالتی طبیعی، مانند گلی که رو به خورشید حرکت می‌کند، به طول آن نگاهی بیندازد. برای پرسیفونی نسبتاً بیشتر طول کشیده بود تا در این مهارت استاد شود، البته پرسیفونی برخلاف دانش‌آموز جوانش هیچ معامله‌ای با جنگل‌های فراطبیعی نکرده بود. زیاد اهل معامله نبود؛ به‌طور کلی زیاد از کار گروهی لذت نمی‌برد.

پرسیفونی پرسید: «چی می‌بینی؟»

آدام پشت‌سرهم پلک زد و مژه‌های به‌رنگ خاکش روی گونه‌هایش قرار گرفت. چون او هر کسی نه، بلکه پرسیفونی بود و چون هر روزی نه، بلکه روز خوبی برای آن کار بود، دید که آدام چه می‌بیند. چیزی که می‌دید اصلاً به خط ربط مربوط نبود. بلکه مجسمه‌هایی خردشده روی زمین قصری زیبا بود. نامه‌ای رسمی که روی سربرگ شهرداری چاپ شده بود. دوستی بود که جلوی پایش تشنج می‌کرد. پرسیفونی با ملایمت یادآوری کرد: «بیرون از خودت رو ببین.» خودش آن قدر رویدادها و احتمالات زیادی در امتداد جاده‌ی مردگان می‌دید که یک چیز واحد به چشمش نمی‌آمد. وقتی دو دوستش کالا^۱ و مورا^۲ همراهش بودند، پیشگوی خیلی بهتری بود: کالا باید می‌بود تا برداشت‌های درستش از پیشگویی را انتخاب کند و مورا باید می‌بود تا پیشگویی را در بافت خاصش قرار دهد.

به نظر می‌رسید آدام در این زمینه استعداد دارد، گرچه زیادی جدید بود که جای مورا را بگیرد... نه، مضحک بود که این‌طور بیانش کند. پرسیفونی با خودش گفت آدم دوست‌هایش را جایگزین نمی‌کند. تقلا کرد کلمه‌ی درستش را پیدا کند. منظورش جایگزین کردن نبود.

نجات‌دادن. بله، البته، این کاری بود که آدم با دوستانش می‌کرد. یعنی لازم بود کسی برای نجات مورا برود؟

اگر مورا آن‌جا روی کوه بود، ممکن بود پرسیفونی بتواند تشخیص دهد. اما اگر خود مورا آن‌جا روی کوه بود، لازم نبود پرسیفونی تشخیصی بدهد.

آه عمیقی کشید.

زیاد آه می کشید.

«یه چیزهایی می بینم.» آدام یا برای تمرکز یا به خاطر تردید ابروهایش را در هم کشیده بود. «فقط یه چیز نیست. مثل... مثل حیوون های توی انباره. یه چیزهایی می بینم که... خواباند.»

پرسیفونی با او موافقت کرد. «خواب می بینند.»

به محض این که آدام توجه پرسیفونی را به افراد خوابیده معطوف کرد، آن ها درست مقابل ذهن پرسیفونی قرار گرفتند.

پرسیفونی اضافه کرد: «سه تا.»

سه تا چی؟

پرسیفونی زیر لب گفت: «سه نفر خاص که باید بیدار بشن. وای، نه. نه. دو تا.

یکی رو نباید بیدار کرد.»

پرسیفونی آن قدرها در شناخت مفاهیم درست و غلط وارد نبود. اما در این مورد، بیدار کردن سومین فرد در خواب قطعاً غلط بود.

چند لحظه، پرسیفونی و آن پسر (به خودش یادآوردی کرد: آدام؛ چون برایش سخت بود نام های تعیین شده هنگام تولد را به یاد بیاورد) همان جا ایستادند و خط ربط را حس کردند که زیر پایشان جریان داشت. پرسیفونی به نرمی اما بدون موفقیت سعی کرد رشته ی روشن وجود مورا را در تارهای درهم گره خورده ی انرژوی پیدا کند.

آدام در کنارش باری دیگر به درون خودش پناه می برد، مانند همیشه، بیشتر از همه به چیزی علاقه نشان می داد که برایش ناشناختنی باقی مانده بود: ذهن خودش.

پرسیفونی برای یادآوری گفت: «بیرون از خودت.»

آدام چشم هایش را باز نکرد. کلماتش آن قدر نرم بودند که چیزی نمانده بود باد آن ها را با خود ببرد. «نمی خوام بی ادبی کنم، خانوم، اما نمی فهمم چرا باید این کار رو یاد بگیرم.»

پرسیفونی نمی دانست آدام چرا فکر می کند ممکن است چنین سؤال منطقی ای بی ادبانه باشد. «بچه که بودی، چرا باید یاد می گرفتی حرف بزنی؟»

دارم یاد می گیرم با کی ارتباط برقرار کنم؟

پرسیفونی خوشش آمد که آدام بلافاصله مسئله را گرفت.
جواب داد: «با همه چیز.»

میان

کالا از آن همه آت‌و‌آشغالی که مورا در اتاقش در پلاک ۳۰۰ خیابان فاکس‌وی جمع کرده بود، آشفته شده بود و همین را هم به بلو گفت.
بلو جواب نداد. همان‌طور که سرش را غرق در فکر کج کرده بود، کاغذهای کنار پنجره را مرتب می‌کرد. از آن زاویه، دقیقاً شبیه مادرش بود: ریزه‌میزه، با بدنی ورزشکاری و دارای تعادل کامل. به شکل عجیبی دوست‌داشتنی بود، حتی باین که به شکل ناهمواری موهای تیره‌اش را سراسر سرش کلیپس زده بود و پیراهنی را به تن داشت که با دستگاه شخم‌زنی به جانش افتاده بود. یا شاید اصلاً به خاطر همین چیزها دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید؟ بلو کی آن قدر زیبا و آن قدر بزرگ شده بود؟ آن هم بدون آن که قد بکشد؟ احتمالاً دخترانی که قوت غالبشان ماست بود این‌طور از آب درمی‌آمدند.

بلو پرسید: «این‌ها رو دیدی؟ خیلی خوب‌اند.»

کالا دقیقاً نفهمید بلو به چه نگاه می‌کند، اما حرفش را باور کرد. بلو از آن دخترهایی نبود که الکی از چیزی تعریف و تمجید کند، حتی در خصوص مادرش. باین که مهربان بود، مؤدب نبود. خصوصیت خوبی بود، چون آدم‌های مؤدب اعصاب کالا را خرد می‌کردند.

با غرغر گفت: «مادرت استعدادهای زیادی داره.» شلوغی اتاق داشت چند سال از عمر کالا کم می‌کرد، او از چیزهایی خوشش می‌آمد که بتواند بهشان تکیه کند: سیستم‌های بایگانی، ماه‌های سی‌ویک‌روزه، رژلب بنفش. اما مورا از اغتشاش خوشش می‌آمد. «یکی‌اش هم رفته روی اعصاب منه.»

کالا بالش مورا را برداشت. احساسات شدیدی به او هجوم آورد. در آن واحد فهمید بالش را از کجا خریده‌اند، مورا چطور آن را زیر گردنش تا می‌کرده، چه تعداد اشک روی روبالشی ریخته شده و طی پنج سال چه رؤیاهای روی آن دیده شده است.

خط تماس پیشگویی در افاق کناری به صدا درآمد. تمرکز کالا مانند پرنده‌ای بال بال زد و دور شد.

گفت: «گندش بزنند.»

کالا شیء خوان بود؛ معمولاً می‌توانست با لمس چیزی مبدأ شیء و احساسات صاحب آن را بفهمد. اما آن بالش آن قدر استفاده شده بود که در خودش بیشتر از آن خاطرات داشت که بشود همه‌شان را بررسی کرد. اگر مورا آن جا بود، کالا می‌توانست به آسانی خاطرات به‌دردبخور را جدا کند. اما اگر مورا آن جا بود، کالا لازم نبود چنین کاری کند. - بلو، بیا این جا.

بلو با حالت نمایشی یک دستش را روی شانه‌ی کالا گذاشت. بلافاصله، استعداد تقویت‌کننده‌ی طبیعی بلو قابلیت پیشگویی کالا را تیز کرد. دید که امیدهای مورا شبها بیدار نگهش می‌داشته. طرح فک سایه‌افتاده‌ی آقای گری^۱ را روی روبالشی دید. محتوای آخرین خواب مورا را دید: دریاچه‌ای منعکس‌شده و مردی که به‌شکلی مبهم آشنا بود. کالا خنده‌ای سر داد.

آرموس. عشق سابق مورا که خیلی وقت بود خبری از او نداشتند.

بلو پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

- چیز به‌دردبخوری نیست.

بلو همان موقع دستش را پس کشید چون می‌دانست کالا می‌تواند همان قدری که از بالش‌ها احساسات بیرون می‌کشد از دخترها هم احساسات بیرون بکشد. اما کالا قدرت پیشگویی لازم نداشت تا حدس بزند که حالت چهره‌ی معقول و خوشایند بلو با آتشی جور در نمی‌آید که درون بلو شعله‌ور است. چیزی نمانده بود مدرسه شروع شود، هوا دونفره بود و مادر بلو یک ماه قبل برای آن که شخصاً دنبال چیزی بگردد به طرز اسرارآمیزی غییش زده بود و خاطر خواه آدمکشش را که تازه گیرش آمده بود برای آن‌ها گذاشته بود. بلو مانند طوفانی بود که هر لحظه نزدیک است به ساحل هجوم بیاورد.

آه، مورا! دل کالا شور می‌زد. بهت گفتم نری.

1. Mr. Gray

«به اون دست بزَن.» بلو به کاسه‌ی بلورینی سیاه و بزرگی اشاره کرد. روی قالی کج گذاشته شده و از آخرین باری که مورا از آن استفاده کرده بود کسی به آن دست نزده بود.

کالا علاقه‌ی زیادی به بلورینی یا جادوی آینه یا هر چیزی نداشت که به رفتن به عمق اثر مکان و زمان مربوط شود، آن‌هم با هدف آن که آدم در واقع سوی دیگرش را کندوکار کند. بلورینی در اصل کار خطرناکی نبود؛ صرفاً مراقبه با استفاده از سطحی مانند آینه بود. اما در عمل، معمولاً شامل آزادکردن روح از بدن می‌شد و روح هم که چنین سفرهای سختی را تاب نمی‌آورد.

آخرین باری که کالا، پرسیفونی و مورا با جادوی آینه ور رفته بودند، اتفاقی باعث شده بودند نیو^۱، خواهر ناتنی مورا، ناپدید شود.

حداقل کالا هیچ‌وقت از نیو خوشش نیامد بود.

اما حق با بلو بود. کاسه‌ی بلورینی احتمالاً بیشترِ جواب‌ها را در خود داشت. کالا گفت: «خیلی خب. ولی بهم دست نزن. نمی‌خوام از اینی که هست قوی‌ترش کنی.»

بلو طوری دست‌هایش را بالا گرفت تا ثابت کند سلاحی ندارد.

کالا با بی‌میلی لبه‌ی کاسه را لمس کرد و تاریکی بلافاصله با وزش تندی وارد خیالش شد. خواب بود، خواب می‌دید. درون آب سیاه بی‌پایانی سقوط می‌کرد. نسخه‌ی قرینه‌ای از خودش بالا سمت ستاره‌ها اوج می‌گرفت. فلزی گونه‌اش را پاره کرد. مویی به گوشه‌ی دهانش گیر کرد.

این وسط مورا کجا بود؟

صدایی ناآشنا در سرش می‌خواند، با صدایی گوش‌خراش و شیطنت‌آمیز و آهنگین:

«ملکه‌ها و شاهان

شاهان و ملکه‌ها

بلو لی لی، لی لی بلو^۲

تاج‌ها و پرندگان

1. Neeve

۲. سوسن آبی، آبی سوسنی

شمشیرها و اشیا
بلو لی لی، لی لی بلو.»

به ناگهان تمرکز کرد.
دوباره خودش بود.

حالا دیگر چیزی را دید که مورا دیده بود: سه فرد در خواب: روشن، تاریک و بینابین. فهمید آرتموس زیر زمین است. این قطعیت را دید که هیچ کس از آن غارهای بزرگ بیرون نمی آید مگر این که کسی دنبالش برود. درک کرد که بلو و دوستانش بخشی از چیزی عظیم ترند؛ چیزی پهناور که کش می آید و به آرامی بیدار می شود...

کالا با نعره گفت: «بلو!»، چون متوجه شد چرا تلاشش به ناگهان آن قدر نتیجه داده.

همان طور که انتظار می رفت، بلو داشت شانهاش را لمس می کرد و به همه چیز شدت می بخشید. «سلام.»

- بهت که گفتم بهم دست زنی.

بلو متأسف به نظر نمی رسید. «چی دیدی؟»

کالا هنوز در ورطه ی آن آگاهی دیگر گیر کرده بود. نمی توانست این فکر را از سرش بیرون کند که دارد برای جنگی آماده می شود که به نوعی، قبلاً هم در آن جنگیده است.

یادش نمی آمد بار قبل برنده شده یا نه.

پایین

مورا سارجنت حسی آزاردهنده داشت که می گفت زمان از کار افتاده است. نه این که دقیقاً از کارکردن باز ایستاده باشد. فقط این که دیگر به آن شکلی رو به جلو حرکت نمی کرد که مورا آن را «معمولی» به حساب می آورد؛ دقایق روی دقایق تلنبار می شدند تا ساعت ها و بعد روزها و هفته ها را به وجود بیاورند. کم کم داشت حدس می زد که دارد از یک دقیقه بارها و بارها استفاده می کند.

این مسئله ممکن بود خاطر بعضی افراد را مشوش کند. بعضی افراد هم ممکن بود اصلاً متوجهش نشوند، اما مورا بعضی افراد نبود؛ در چهارده‌سالگی کم‌کم خواب آینده را دیده بود؛ در شانزده‌سالگی برای اولین بار با یک روح صحبت کرده بود؛ در نوزده‌سالگی از بینش از راه دور برای دیدن آن سوی جهان استفاده کرده بود. زمان و مکان وان‌های حمامی بودند که مورا درونشان آب‌بازی می‌کرد.

پس می‌دانست چیزهای غیرممکنی در جهان وجود دارد، اما باور نداشت غاری که در آن، زمان از حرکت می‌ایستاد یکی از آن‌ها باشد. یک ساعت بود که آن جا بود؟ دو ساعت؟ یک روز؟ چهار روز؟ بیست سال؟ باتری‌های چراغ‌قوه‌اش تمام نشده بودند. اما اگر این‌ها زمان حرکت نکنند، باتری‌ها هم هیچ‌وقت تموم نمی‌شن، مگه نه؟ همان‌طور که در تونل پاورچین می‌رفت، نور چراغ‌قوه‌اش را از کف تا سقف تکان می‌داد. نمی‌خواست سرش را به جایی بکوبد، اما این را هم نمی‌خواست که داخل شکافی بی‌انتهای سقوط کند. تا آن موقع پایش داخل چند حوضچه‌ی عمیق فرو رفته بود و چکمه‌های کهنه‌اش خیس آب و سرد بودند.

اما بدترین قسمت ماجرا حوصله‌ی سررفته‌اش بود. کودکی‌ای فقیرانه در ویرجینیای غربی باعث شده بود مورا حس استقلال قوی‌ای داشته باشد، صبری بالا برای ناراحتی و حس شوخ‌طبعی‌ای شیطانی.

اما امان از دست آن یکنواختی ملال‌آور.

وقتی آدم تنه‌است، اصلاً امکانش نیست که شوخی کند.

تنها نشانه‌ای که مورا داشت که ممکن بود زمان جایی در حرکت باشد این بود که گاهی اوقات یادش می‌رفت آن پایین دنبال چه کسی می‌گردد.

به خودش یادآوری کرد: هدف آرتموسه. هفده سال پیش، اجازه داده بود کالا متقاعدش کند که آرتموس صرفاً فرار کرده است. شاید آن موقع دلش می‌خواست متقاعد شود، اما در اعماق وجودش می‌دانست که آرتموس بخشی از چیزی بزرگ‌تر است. می‌دانست که خودش بخشی از چیزی بزرگ‌تر است.

احتمالاً.

تا آن موقع، تنها چیزی که در آن تونل پیدا کرده بود شک بود. آن‌جا از آن مکان‌هایی نبود که آرتموس عاشقِ آفتاب انتخاب کند. کم‌وبیش باور داشت که آن‌جا از آن مکان‌هایی است که کسی مانند آرتموس در آن می‌میرد. کم‌کم درباره‌ی

یادداشتی که پشت سر گذاشته بود احساس بدی پیدا می کرد. کل یادداشت این بود:

گلنداور^۱ زیر زمینه. من هم همین طور.

آن موقع خیلی به خودش افتخار کرده بود؛ قرار بود یادداشت بسته به این که چه کسی آن را می خواند هم عصبانی کند و هم الهام بخش باشد. البته با این فکر نوشته بودش که روز بعد بر خواهد گشت.
حالا آن را در ذهنش اصلاح کرد:

می رم نوی غارهای بی زمان تادنبال دوست پسر سابقم بگردم. آگه به نظر می رسه قراره فارغ التحصیلی بلو رو از دست بدم، کمک بفرستید.
پ. ن: کیک پای غذا به حساب نمی آد.

به راه رفتن ادامه داد. جلوی رویش سیاه جوهری بود و پشت سر سیاه جوهری. دامنه ی نور چراغ قوه اش جزئیات را روشن می کرد: استالاکتیت های کوتاه کوتاه روی سقف ناهموار. آب روی دیوارها می درخشید.
اما گم نشده بود، چون از اول فقط یک راه وجود داشت: این که پایین تر و پایین تر برود.

هنوز نمی ترسید؛ برای او بی که عادت داشت در زمان و مکان مانند وان حمام بازی کند، بیشتر از این ها لازم بود که ترس برش دارد.
مورا استالاکتیتی را که از گل لیز بود برای جای دستش استفاده کرد و خودش را به زحمت از سوراخی تنگ به داخل هل داد. صحنه ی آن طرف سوراخ گیج کننده بود. سقف دندان دندانه بود؛ زمین دندان دندانه بود؛ بی پایان بود؛ غیر ممکن بود.
بعد یک قطره ی ریز آب، موج هایی درون تصویر درست کرد و توهم را لحظه ای از بین برد؛ دریاچه ای زیر زمینی بود. سطح تیره اش استالاکتیت های طلایی روی سقف را منعکس می کرد و طوری جلوه می داد که انگار تعداد برابری استالاکتیت از کف دریاچه بالا زده است.

1. Glendower

کف واقعی دریاچه پنهان بود. ممکن بود عمق آب دو سانتی‌متر باشد، دو متر باشد یا اصلاً ته نداشته باشد.

آه. پس بالاخره به آن جا رسیده بود. خوابش را دیده بود. هنوز آن چنان نترسیده بود، اما قلبش ناآرام می‌زد.
می‌شه برم خونه. راه رو بلد.

اما اگر آقای گری حاضر بود جانش را برای چیزی که می‌خواست به خطر بیندازد، بدون شک مورا هم می‌توانست به همان اندازه شجاع باشد. از خودش پرسید آقای گری زنده است یا نه. از این که چقدر ناامیدانه امیدوار بود او زنده باشد تعجب کرد.

یادداشت را در ذهنش اصلاح کرد.

می‌رم توی غارهای بی‌زمان تا دنبال دوست‌پسر سابقم بگردم. آگه به نظر می‌رسه قراره فارغ‌التحصیلی بلو روز دست بدم، کمک بفرستید.

پ. ن. کیک پای غذا به حساب نمی‌آد.

پ. پ. ن. یادتون نره ماشین رو برای تعویض روغن ببرید.

پ. پ. ن. ته یه دریاچه‌ی قرینه دنبالم بگردید.

صدایی در گوشش نجوا کرد. کسی از آینده یا از گذشته. کسی مرده یا زنده یا در خواب. مورا متوجه شد صدا واقعاً نجوا نیست، صرفاً صدایی گرفته بود؛ صدای کسی که زمانی طولانی صدا زده بدون این که پاسخی دریافت کرده باشد.

مورا خوب بلد بود گوش دهد.

پرسید: «چی گفتی؟»

صدا دوباره نجوا کرد: «پیدام کن.»

آرتموس نبود. کس دیگری بود که گم شده بود یا در حال گم‌شدن بود یا قرار بود گم شود. در آن غارها زمان خطی نبود؛ دریاچه‌ای قرینه بود.

پ. پ. پ. ن. سومین کسی رو که خوابه بیدار نکنید.



بلو پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این واقعیه؟»

بین درختان بلوط سربه‌فلک کشیده نشسته بودند، زیر آسمان تابستانی‌ای که انگار هدیه‌ای نامنتظره بود. ریشه‌ها و سنگ‌ها دورشان میان زمین مرطوب بالا زده بودند. هوای مه‌گرفته اصلاً شبیه سرمای پاییزی‌ای نبود که همان موقع پشت سر گذاشته بودند. دلشان تابستان می‌خواست و بنابراین کیبز چشمه^۱ به آن‌ها تابستان داده بود.

ریچارد گانزی سوم^۲ به پشت دراز کشیده بود و به آبی محو و گرم بالای شاخه‌ها خیره شده بود. آن‌طور که با شلوار خاکی‌رنگ و پلیور یقه‌هفتی زردلیمویی‌اش کش آمده بود، تنبل، شلخته و وارث احساساتی جنگل اطرافش به نظر می‌رسید. «چی واقعیه؟»

بلو گفت: «شاید همه‌مون می‌آییم این‌جا و خوابمون می‌بره و همه یه خواب رو می‌بینیم.»

می‌دانست حقیقت ندارد، اما هم آرامش‌بخش بود و هم هیجان‌انگیز که تصور کند آن‌قدر به هم ربط دارند؛ تصور کند که کیبز چشمه نماینده‌ی چیزی است که همه‌شان وقتی چشم‌ها را می‌بندند به آن فکر می‌کنند.

رونان لینچ^۳ گفت: «من می‌دونم کی بیدارم و کی خواب.» اگر همه چیز اطراف گانزی نرم و طبیعی، محو و همگون بود، رونان تیز و تیره و ناسازگار بود و کاملاً جدا از جنگل به نظر می‌رسید.

آدام پاریش که با سرهمی چرب مستعمل به‌تن، خودش را جمع کرده بود پرسید: «واقعاً می‌دونی؟»

1. Cabeswater

2. Richard Gansey III

3. Ronan Lynch

رونان صدایی زشت از روی تحقیر یا نشاط از خودش درآورد. مانند کبیز چشمه بود: خالق رؤیا. اگر فرق میان بیداری و خواب را نمی‌دانست، به‌خاطر این بود که برایش اهمیتی نداشت.

گفت: «شاید تو رو هم خواب دیده‌ام.»

آدام جواب داد: «پس ممنون که بهم دندون‌های ردیفی دادی.»

کبیز چشمه در اطرافشان جان داشت و وزوز و پیچ می‌کرد. پرنده‌هایی که بیرون از جنگل وجود نداشتند، بالای سرشان بال‌بال می‌زدند. جایی در نزدیکی، آب روی سنگ‌ها جاری بود. درخت‌ها پرابهت و قدیمی و پوشیده از خزه و گل‌سنگ بودند. بلو فکر می‌کرد جنگل ظاهر خردمندی دارد، اما شاید به‌خاطر این بود که می‌دانست جنگل دارای فهم است. اگر می‌گذاشت ذهنش به‌اندازه‌ی کافی دور برود، کم‌وبیش می‌توانست حس این را پیدا کند که جنگل به او گوش می‌دهد. توضیحش سخت بود؛ یک‌جورهایی شبیه حس کسی بود که دستی را درست بالای پوست آدم معلق نگه می‌دارد، اما لمسش نمی‌کند.

آدام گفته بود: «باید قبل از این که داخل غار بریم اعتماد کبیز چشمه رو به دست بیاریم.»

بلو درک نمی‌کرد برای آدم چه معنایی دارد که آن‌قدر با جنگل ارتباط داشته باشد، که قول داده باشد دست و چشمش باشد. حدس می‌زد که گاهی اوقات آدم هم نمی‌داند. اما با پیش‌نهاد آدم، گروهشان بارها و بارها به جنگل برگشته بودند، میان درخت‌ها راه رفته بودند، با احتیاط به اکتشاف پرداخته بودند، چیزی بر نداشته بودند. دور غاری راه رفته بودند که ممکن بود گلنداور، و مورا، در آن باشند.

مامان.

در یادداشتی که مادرش بیش از یک ماه پیش گذاشته بود ذکر نشده بود قصد دارد کی برگردد. ذکر نشده بود اصلاً قصد دارد برگردد یا نه. پس سخت می‌شد بفهمد دلیل این‌که هنوز برنگشته این است که به دردرس افتاده یا این‌که نمی‌خواهد به خانه برگردد. یعنی مادر آدم‌های دیگر هم وقتی به بحران میان‌سال می‌خورند وارد سوراخ‌هایی در زمین می‌شدند و غیبشان می‌زد؟

نوآچرنی^۱ گفت: «من خواب نمی بینم.» نوآ مرده بود، پس احتمالاً او هم نمی خوابید. «پس فکر می کنم حتماً واقعیه.»
واقعی، اما متعلق به خودشان، فقط خودشان.
چند دقیقه بیشتر، یا چند ساعت، یا چند روز، زمان در آن جا چه معنایی داشت؟
وقت را به تنبلی گذراندند.

کمی دورتر از گروه، برادر کوچک رونان، متیو^۲، همان طور با مادرشان، اورورا^۳،
وراجی می کرد و از این ملاقات خوش حال بود. هر دو موطلائی بودند و به فرشته‌ها
می ماندند: هر دویشان شبیه مخلوقات آن مکان بودند. بلو خیلی دلش می خواست
از اورورا به خاطر خاستگاهش، که به معنای واقعی شوهرش او را خواب دیده بود،
و به خاطر این که توانایی تمرکز و قابلیت ذهنی توله‌سگ‌ها را داشت متنفر باشد.
اما حقیقتش این بود که اورورا بی نهایت مهربان و سر حال بود و درست مانند پسر
کوچکش مهرش به دل همه می نشست.

به هیچ وجه امکان نداشت اورورا دخترش را درست قبل از سال آخر دبیرستانش
بگذارد و برود.

عصبانی کننده‌ترین چیز درباره‌ی ناپدیدشدن مورا این بود که بلو نمی دانست
باید از نگرانی به تب و تاب بیفتند یا از خشم. وحشیانه بین این دو مردد بود و گاهی
آن قدر خودش را خسته می کرد که دیگر بی حس می شد.
چطور تونسته الان این کار رو با من بکنه؟

بلو گونه‌اش را روی صخره‌ای گذاشت که از خزهی نرم پوشیده شده بود و سعی
کرد افکارش را یکنواخت و خوشایند نگه دارد. قابلیتی که روشن بینی را تشدید
می کرد، جادوی عجیب کبیز چشمه را هم تقویت می کرد و بلو نمی خواست موجب
زلزله‌ای دیگر شود یا کاری کند حیوانات دوباره رم کنند.
به جایش، گفت و گویی با درخت‌ها شروع کرد.

به آواز خواندن پرنده‌ها فکر کرد، فکر کرد یا آرزو کرد یا حس دلتنگی کرد یا
خواب دید. فکری بود که روی پهلو چرخیده بود، دری که اندازه‌ی شکافی درون
ذهنش باز مانده بود. داشت در تشخیص این بهتر می شد که دارد درست انجامش
می دهد یا نه.

1. Noah Czerny

2. Matthew

3. Aurora

پرنده‌ای عجیب بالای سرش چهچهه‌ای زیر و فالش سر داد.
بلو به خش‌خش برگ‌ها فکر کرد، آرزویشان کرد، دلتنگشان شد، خوابشان را دید.

بالای سر، درخت‌ها برگ‌هایشان را ساکت کردند و کلماتی مبهم و نجواشده سر دادند. آویده آودیמוس^۱.

به یک گل بهاری فکر کرد. به یک گل لی لی، بلو، آبی، مانند نامش.
گلبرگی آبی بدون مسیر خاصی روی موهایش افتاد. گلبرگی دیگر روی پشت دستش سقوط کرد و مانند بوسه‌ای از روی مچش به پایین سر خورد.
وقتی گلبرگ‌ها به نرمی روی گونه‌های گانزی فرود آمدند، گانزی چشم‌هایش را باز کرد. همان‌طور که لب‌هایش مانند همیشه از تعجب از هم باز می‌شدند، گلبرگی مستقیم روی دهانش فرود آمد. آدام سرش را به عقب خم کرد تا باران گل‌گلی و معطر را تماشا کند که اطرافشان پایین می‌ریخت، مانند حرکت آهسته‌ی پروانه‌های آبی.
واقعیه، واقعیه، واقعیه...

رونان با چشم‌های تنگ کرده به بلو نگاه کرد. بلو نگاهش را برنگرفت.
این بازی‌ای بود که بلو گاهی با رونان لینچ می‌کرد: چه کسی اول نگاهش را برمی‌گرفت؟

نتیجه همیشه مساوی می‌شد.

رونان طی تابستان تغییر کرده بود و حالا بلو کمتر در گروه احساس نابرابری بودن می‌کرد. نه چون رونان را بهتر می‌شناخت، بلکه چون احساس می‌کرد شاید گانزی و آدام حالا رونان را کمتر می‌شناختند. رونان همه‌شان را به چالش می‌کشید تا دوباره او را بشناسند.

گانزی با تکیه بر آرنجش‌هایش خودش را بالا کشید؛ گلبرگ‌ها طوری از رویش پایین افتادند که انگار از خوابی طولانی بیدار شده. «خب. فکر می‌کنم وقتشه. لینچ؟»

رونان بلند شد و رفت تا با ظاهری خشن کنار مادر و برادرش بایستد. متیو، که داشت دستش را مانند خرسی نمایشی تکان می‌داد، خشکش زد. اورورا دست رونان را نوازش کرد و رونان به او اجازه داد نوازشش کند.

1. Avide audimus.

رونان به متیو گفت: «بلند شو. وقت رفته.»

اورورا با ملایمت به پسرانش لبخند زد. او آن جا می ماند، در کیبز چشمه، و کاری را می کرد که رؤیایا وقتی کسی نیست که ببینندشان انجام می دهند. برای بلو تعجبی نداشت که اورورا اگر جنگل را ترک کند بلافاصله به خواب فرومی رود، چون تصور وجود اورورا در دنیای واقعی غیرممکن بود. از آن هم غیرممکن تر تصور بزرگ شدن با مادری مثل او بود.

امکان نداره مامانم همین طوری برای همیشه بره. درسته؟

رونان دست هایش را دو طرف سر متیو گذاشت و حلقه های بلوند را به پایین فشار داد و چشم هایش را در چشم های برادرش دوخت.

گفت: «برو توی ماشین منتظر باش. اگه تا ساعت نه برنگستیم، به خونه ی بلو زنگ بزن.»

متیو خوش رو بود و به نظر نمی ترسید. چشم هایش همان رنگ آبی چشم های رونان را داشتند، اما حالتشان بی نهایت معصومانه تر بود. «از کجا شماره شون رو بدونم؟»

رونان همچنان دست هایش را دور سر برادرش قلاب کرد. «متیو. تمرکز کن. درباره اش حرف زده ایم. می خوام فکر کنی. خودت بهم بگو: از کجا شماره شون رو بلدی؟»

برادر کوچکش کمی خندید و به جیبش ضربه زد. «آها، آره. توی موبایلت ذخیره شده. حالا یادم اومد.»

نوا فوراً پیشنهاد داد: «من پیشش می مونم.»

رونان با ناشکری گفت: «ترسو.»

گانزی گفت: «لینچ. ایده ی خوبیه. نوا، اگه حالش رو داری، همین کار رو بکن.» نوا که روح بود، به انرژی بیرونی احتیاج داشت تا مرئی بماند. هم بلو و هم خط ربط باتری های معنوی قدرتمندی بودند؛ باید به قدر کافی برای منتظرماندن در ماشینی که همان نزدیکی پارک شده بود انرژی می داشت. اما گاهی اوقات چیزی که نوا کم می آورد انرژی نه، بلکه شجاعت بود.

بلو گفت: «روسفیدمون می کنه.» آرام به بازوی نوا مشت زد.

نوا تکرار کرد: «روسفیدتون می کنم.»

جنگل منتظر ماند، گوش داد، خش خش کرد. حاشیه‌ی آسمان خاکستری‌تر از آبی بالای سرشان بود، انگار توجه کبیز چشمه آن قدر دقیق روی آن‌ها متمرکز بود که دنیای واقعی به‌سختی می‌توانست به داخل نفوذ پیدا کند.

دم دهانه‌ی غار، گانزی گفت: «دی فومو این فلاّمِم.»^۱

آدام برای بلو ترجمه کرد: «از درون دود به درون آتش.»

غار. غار.

همه‌چیز در کبیز چشمه جادویی بود، اما غار غیرمعمول بود، چون اولین باری که جنگل را کشف کرده بودند، وجود نداشت. یا شاید وجود داشت، اما در مکانی متفاوت.

گانزی گفت: «تجهیزات رو بررسی می‌کنیم.»

بلو محتویات کوله‌پشتی نخ‌نمایش را بیرون ریخت. یک کلاه ایمنی (مخصوص دوچرخه، دست‌دوم)، زانوبند (مخصوص اسکیت، دست‌دوم) و چراغ‌قوه (بسیار کوچک، دست‌دوم) غلتیدند و بیرون افتادند، به‌همراه یک چاقوی ضامن‌دار صورتی. وقتی بلو شروع کرد از وسایل ایمنی استفاده کند، گانزی کیف یک‌پوری‌اش را کنار او خالی کرد. کیف او حاوی یک کلاه ایمنی (مخصوص غارپیمایی، دست‌دوم)، زانوبند (مخصوص غارپیمایی، دست‌دوم) و یک چراغ‌قوه (مارک مگ‌لایت، دست‌دوم) بود، به‌همراه چندین متر طناب نو، یک تور و گلچینی از پیچ‌ومهره و کارابین‌های فلزی.

هم بلو و هم آدام به تجهیزات دست‌دوم زل زدند. غیرممکن به نظر می‌رسید که ریچارد کمپیل گانزی سوم چیزی بخرد که نوی نو نباشد.

گانزی که از توجهشان خبر نداشت، بدون تقلا و با موفقیت کارابینی را با گرهی به طنابی بست.

بلو یک لحظه زودتر از آدام فهمید. تجهیزات دست‌دوم بود چون خود گانزی از آن‌ها استفاده کرده بود.

گاهی اوقات سخت بود به خاطر بیاورند که گانزی پیش از آشنایی با آن‌ها برای خودش زندگی‌ای داشته.

گانزی کابل امنیتی بلندتری را باز کرد. «همون چیزی که گفتیم. به هم وصل

1. De fumo in flammam.

می‌شیم و اگه حتی ذره‌ای احساس خطر کردیم سه بار بند رو می‌کشیم. زمان چطوره؟»

آدام ساعت درب‌وداغونش را واری کرد. «ساعتم کار نمی‌کنه.»
رونان ساعت مشکی گران‌قیمتش را واری کرد و سرش را تکان داد.
باین که این مسئله دوران‌انتظار نبود، بلو باز هم احساس تشویش می‌کرد؛ انگار بادبادکی ره‌اشده بود.

گائزی طوری اخم کرد انگار همان افکار بلو را دارد. «موبایل من هم کار نمی‌کنه. خب، رونان.»

وقتی رونان چیزی را به لاتین در هوا فریاد زد، آدام زیر لب ترجمه‌اش را برای بلو گفت. «خطری نداره که بریم داخل؟»
و این که مامانم هنوز اون داخله؟

جواب به شکل هیس‌هیس برگ‌ها و سایشی توگلوبی آمد، وحشیانه‌تر از صداهایی که بلو پیش‌تر شنیده بود. «گری وارن بسمپر است اینکوراپتوس.»
گائزی سریع ترجمه کرد: «همیشه جاش امنه.» مشتاق بود ثابت کند وقتی بحث لاتین می‌شود خیلی هم به‌دردنخور نیست. «گری وارن همیشه جاش امنه.»
رونان گری‌وارن بود. هر ارزشی که آن‌ها برای آن جنگل داشتند، رونان برایش ارزش بیشتری داشت.

آدام با شیطنت گفت: «اینکوراپتوس. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم کسی از این کلمه برای توصیف لینچ استفاده کنه.»
رونان همان قدری خشنود به نظر می‌رسید که مارهای افعی قادرند خشنود به نظر برسند.

از ماچی می‌خوای؟ بلو این را وقتی از خودش پرسید که به داخل قدم گذاشت.
مارو چطور می‌بینی؟ فقط چهار تانوجوون که دزدکی وارد یه جنگل باستانی می‌شن.

حفره‌ی زمینی‌ای که عجیب ساکت بود درست داخل ورودی غار قرار داشت.
دیوارها از خاک و سنگ، ریشه و گچ بودند، همه‌چیز به رنگ مو و پوست آدام.
بلو سرخسی را لمس کرد که با بی‌میلی حلقه شده بود: آخرین شاخ‌وبرگ پیش

از ناپدیدشدن نور خورشید. آدام سرش را چرخاند و گوش داد، اما فقط صدای معمولی و خفیه‌ی قدم‌هایشان شنیده می‌شد.

گانزی چراغ کلاهش را روشن کرد. نور حتی ذره‌ای به تاریکی تونل که بیش‌ازپیش باریک می‌شد نفوذ نمی‌کرد.

یکی از پسرها داشت کمی می‌لرزید. بلو نمی‌دانست آدام است یا رونان، اما حس می‌کرد که کابل دور کمر بندش می‌لرزد.

گانزی به یک‌باره گفت: «کاش واقعاً نوآ رو آورده بودیم. بریم داخل. رونان، یادت نره همین‌طور که می‌ریم نشانگرهای مسیر رو بذاری. داریم روت حساب می‌کنیم. همین‌طوری بهم زل زن. یه‌طوری سرت رو تکون بده که یعنی می‌فهمی. خوبه. اصلاً می‌دونی چیه؟ بده‌شون به جین.»

«چی؟» لحن رونان طوری بود که انگار به او خیانت شده است.

بلو نشانگرها را گرفت: دیسک‌های گرد و پلاستیکی‌ای که پیکان رویشان کشیده شده بود. تا وقتی آن‌ها را دستش نگرفت متوجه نشد چقدر مضطرب است. حالا خوش‌حال بود چیزی دارد که رویش تمرکز کند.

گانزی گفت: «رونان، می‌خوام سوت بزنی یا زمزمه کنی یا بخونی تا حواسمون به گذر زمان باشه.»

رونان جواب داد: «حتماً داری سر کارم می‌ذاری. من این کار رو بکنم؟»

گانزی به آن‌سوی تونل چشم دوخت. «می‌دونم آهنگ‌های زیادی رو تا آخر بلدی و هر بار می‌تونی با همون سرعت و طول بخونی شون. چون مجبور بودی کلی ملودی برای مسابقه‌های موسیقی ایرلندی حفظ کنی.»

بلو و آدام نگاهی پر از شغف با هم ردوبدل کردند. تنها چیزی که خشنودکننده‌تر از دیدن این بود که رونان با عذاب در مرکز توجه قرار بگیرد، دیدن این بود که رونان در مرکز توجه قرار بگیرد و مجبور شود پشت‌سرهم یک آهنگ جیگ ایرلندی را هم بخواند.

رونان گفت: «برو بینیم بابا.»

گانزی که بهش توهین نشده بود منتظر ماند.

رونان سرش را تکان داد، اما بعد، با لبخندی شرورانه، شروع کرد به خواندن:

«مشت اول، مشت دوم، مشت س!»

آدام و گانزی یک‌صدا گفتند: «این آهنگ نه.»

آدام گفت: «من یکی که حاضر نیستم سه ساعت به این آهنگ گوش بدم.»
گانزی آن قدر انگشتش را سمت رونان گرفت تا رونان بالأخره با نفس نفس آهنگ ایرلندی پرشور و نشاطی را سوت زد.
بعد جلوتر رفتند.

جلوتر.

خورشید ناپدید شد. ریشه‌ها جای خود را به استالاکتیت‌ها دادند. هوا بوی نم آشنایی داشت. دیوارها مانند چیزی جاندار می‌درخشیدند. هر از چندگاهی، بلو و دیگران مجبور می‌شدند لخلخ کنان از حوضچه‌ها و جریان‌های آب رد شوند. جریان آب مسیری باریک و ناهموار تراشیده بود و هنوز به کار خود ادامه می‌داد.
هر ده‌باری که رونان آهنگ شادش را می‌خواند، بلو نشانگری را زمین می‌گذاشت. همان‌طور که تعداد نشانگرها کمتر می‌شد، بلو از خودش پرسید چقدر جلو خواهند رفت، چطور می‌خواهند بفهمند اصلاً دارند نزدیک می‌شوند یا دور. باورش سخت به نظر می‌رسید که ممکن است پادشاهی آن پایین پنهان شده باشد. سخت‌تر از آن تصور این بود که مادرش آن‌جا باشد. آخر آن‌جا مکانی نبود که بشود درونش زندگی کرد.

ذهنش را آرام کرد. زلزله نمی‌خواست. نمی‌خواست حیوانات رم کنند. سعی کرد برای مورا دلتنگ نباشد یا امیدوار نباشد یا به او فکر نکند و صدایش نزند. به هیچ‌وجه نمی‌خواست کیبز چشمه برایش نسخه‌ای از مادرش را تولید کند. فقط خود واقعی‌اش را می‌خواست. خود حقیقت را می‌خواست.

مسیر پرشیب‌تر شد. خود سیاهی خسته‌کننده بود؛ بلو دلش برای نور، برای فضا، برای آسمان تنگ شده بود. حس می‌کرد زنده‌زنده دفن شده است.
آدام سُر خورد و بعد دستش را دراز کرد و به جایی گرفت تا نیفتد.
بلو آمرانه گفت: «هی! به دیوارها دست نزن!»

رونان سوت‌زدن را قطع کرد و پرسید: «از دیوار غار میکروب می‌گیره؟»

– باعث میشه استالاکتیت‌ها بد رشد کنند.

– عه، یعنی واقعاً...

«رونان!» این را گانزی از جلوی صف دستور داد و رویش را برنگرداند. نور چراغ‌های روی سرش پلیور زرد قناری‌اش را خاکستری روشن نشان می‌داد. «برگرد سر کارت.»

رونان تازه شروع کرده بود دوباره سوت بزند که گانزی ناپدید شد.
آدام گفت: «چی؟»

بعد خودش از پاهایش قاییده شد. به زمین کوبیده شد و روی پهلویش سر خورد و دور شد و انگشت‌هایش روی زمین کشیده شدند.

بلو وقت نداشت بفهمد چه اتفاقی افتاده است و همان لحظه حس کرد رونان او را از پشت گرفته است. بعد طناب دور کمرش محکم شد و چیزی نمانده بود او را هم از پاهایش پایین بکشد. اما رونان جای پای محکمی داشت. انگشت‌هایش آن قدر محکم در بازوهای بلو فرو رفته بودند که بلو دردش گرفت.

آدام روی زمین بی حرکت بود، اما دیگر سر نمی خورد.
آدام صدا زد: «گانزی؟» این کلمه در فضای پهناور آن سو با ماتم طنین انداخت.
«اون پایین حالت خوبه؟»

چون گانزی غیبتش نرده بود. داخل سوراخی سقوط کرده بود.
بلو با خودش گفت: خدارو شکر که به هم وصل بودیم.
بازوهای رونان هنوز دور بلو قفل شده بودند؛ بلو حس کرد که می لرزند. نمی دانست از کش آمدن ماهیچه است یا از نگرانی. رونان قبل از گرفتن او حتی تردید هم نکرده بود.

نباید بذارم این از یادم بره.
آدام تکرار کرد: «گانزی؟» ذره‌ای از حسی ناخوشایند در پس حرفش بود.
زیادی اعتماد به نفس قاتی اضطرابش کرده بود و همین اضطرابش را لو می داد.
طناب سه بار کش آمد. بلو حس کرد که لرزش طناب از آدام گذشت و به خودش رسید.

آدام که معلوم بود آسوده خاطر شده، صورتش را روی گل زمین گذاشت.
رونان پرسید: «جریان چیه؟ گانزی کجاست؟»

آدام جواب داد: «حتماً آویزونه.» عدم اطمینان باعث می شد لهجه‌ی هنریتابی‌اش بیشتر شود. «طنابه این قدر که داره محکم می کشه داره دو تیکه‌ام

می‌کنه. نمی‌تونم برم نزدیک‌تر که کمک کنم. زمین لزجه. وزن گانزی فقط باعث می‌شه من هم کشیده بشم پایین.»

بلو خودش را از بازوهای رونان آزاد کرد و قدمی آزمایشی سمت جایی برداشت که گانزی ناپدید شده بود. طناب بین خودش و آدام شُل شد، اما آدام بیشتر سمت سوراخ سر نخورد. بلو به آرامی گفت: «فکر می‌کنم اگه تکون نخوری می‌تونی نقطه‌ی تعادل باشی، آدام. رونان، تو همون جا بمون... اگه اتفاقی بیفته و من لیز بخورم، می‌تونی خودت رو محکم نگه داری؟»

چراغ سر رونان به ستونی گلی اشاره کرد. سرش را به‌نشانه‌ی مثبت تکان داد. بلو گفت: «باشه. می‌رم اون طرف و یه نگاهی می‌اندام.» به آرامی پاورچین‌پاورچین از کنار آدام رد شد. انگشت‌های آدام بیهوده در زمین آبکی کنار گون‌اش قلاب شده بودند.

چیزی نمانده بود بلو در سوراخ بیفتد. تعجبی نداشت که گانزی آن را ندیده بود. فقط یک برآمدگی سنگی آن‌جا بود و بعد... هیچ چیز نبود. بلو چراغ سرش را جلو و عقب برد و جز سیاهی جوهری چیزی ندید. شکاف پهن‌تر از آن بود که بشود آن طرفش را دید. عمیق‌تر از آن که بشود تهش را دید.

اما طناب ایمنی مشخص بود: از گِل تیره شده بود و به درون چاله راهنمایی‌اش می‌کرد. بلو چراغ‌قوه‌اش را در سیاهی تاباند.
- گانزی؟

«این‌جام.» صدای گانزی از حد انتظارش نزدیک‌تر بود. ساکت‌تر از چیزی هم بود که انتظار داشت. «من فقط... اگه اشتباه نکنم زهره‌ترک شده‌ام.»
- تو زهره‌ترک شدی؟ قانون جدید: اگه کسی می‌خواد غیبش بزنه، اول باید چهار بار طناب رو بکشه. جایی‌ات نشکسته؟
وقفه‌ای طولانی برقرار شد. «نه.»

لحن آن هجای واحد به‌نوعی، به‌یک‌باره، این حس را القا کرد که گانزی درباره‌ی ترسش شوخی نکرده است.

بلو شک داشت که اطمینان خاطر دادن نقطه‌قوتش باشد، مخصوصاً وقتی خودش کسی بود که آن را می‌خواست، اما سعیش را کرد. «چیزی نمی‌شه. این

بالا محکم بسته شده‌ایم. تنها کاری که باید بکنی اینه که بیای بالا. قرار نیست بیفتی.»

«مسئله این نیست.» صدای گانزی به‌سختی شنیده می‌شد. «یه چیزی روی پوستمه و من رو یاد...»

کم‌کم حرفش را قطع کرد.

بلو گفت: «آبه. یا گله. همه‌جا هست. دوباره یه چیزی بگو تا بتونم چراغ‌قوه رو سمت بگیرم.»

چیزی جز صدای تنفس گانزی وجود نداشت، که ناهموار و پر از ترس بود. بلو دوباره باریکه‌ی چراغ‌قوه را انداخت.

با صدایی شاد گفت: «یا مگس. مگس‌ها همه‌جا هستند.»
جوابی نیامد.

بلو اضافه کرد: «بیشتر از بیست‌سی تا گونه‌ی سوسک غاری وجود داره. قبل از این که امروز بیاییم این رو خوندم.»

گانزی زیر لب گفت: «زنبور سرخ.»
نفس بلو حبس شد.

در هجوم آدرنالین، خودش را آرام کرد: بله، زنبورهای سرخ می‌توانستند فقط با یک نیش گانزی را بکشند، اما نه، هیچ زنبور سرخی در آن غار وجود نداشت. آن روز هم روزی نبود که قرار باشد گانزی بمیرد، چون خودش روح او را در روزی که مرده بود دیده بود و آن روح پلیور آگلیونبی‌ای پوشیده بود که رویش قطرات باران پاشیده بود، نه شلوار خاکی‌رنگ و پیراهن یقه‌هفت زرد شاد.

باریکه‌ی چراغ‌قوه‌اش بالأخره گانزی را پیدا کرد. داخل تسمه‌ی ایمنی‌اش به‌حالتی شُل آویزان بود، سرش به پایین خم و دست‌هایش روی گوش‌هایش بود. باریکه‌ی چراغ‌قوه‌ی بلو شانه‌های گانزی را دنبال کرد که بالا و پایین می‌رفتند. رویشان گل و چرک پاشیده بود، اما هیچ حشره‌ای رویشان نبود. بلو دوباره می‌توانست نفس بکشد.

دستور داد: «نگام کن. هیچ زنبور سرخی اون جا نیست.»

گانزی زیر لب گفت: «می‌دونم. به‌خاطر همینه که گفتم اگه اشتباه نکنم زهره‌ترک شده‌ام. خودم می‌دونم هیچ زنبور سرخی این جا نیست.»

چیزی که گانزی نگفت، اما هر دو می دانستند، این بود که کبیز چشمه به دقت گوش می دهد.

که یعنی دیگر نباید به زنبور سرخ فکر می کردند.

بلو گفت: «خب، داری عصبانی ام می کنی. آدام به خاطر تو با صورتش روی گل دراز کشیده. رونان داره برمی گرده خونه.»

گانزی با خستگی خندید. «همین جور حرف بز، جین.»

– نمی خوام حرف بز نم. می خوام راحت اون طناب رو بگیرم و خودت رو بالا بکشی، همون طور که می دونم کاملاً توانایی اش رو داری. حرف زد من چه فایده ای داره؟

همان موقع گانزی سرش را بالا آورد تا نگاهش کند و باریکه های نور روی صورتش افتاده بود و چهره اش قابل تشخیص نبود. «فقط اینکه به چیزی داره زیرم خش خش می کنه و صدات خفه اش می کنه.»

لرزشی ناخوشایند بر اندام بلو افتاد.

کبیز چشمه شدیداً در شنیدن مهارت داشت.

بلو به آرامی از روی شانۀ اش صدا زد: «رونان. نقشه ی جدید: آدام و من خیلی سریع گانزی رو می کشیم بیرون.»

رونان گفت: «چی! این ایده ی خیلی بد و کوفتی ایه. چرا نقشه اینه؟»

بلو نمی خواست بلند فریادش بزند.

اما آدام گوش کرده بود و به آرامی و به وضوح گفت: «است آلیکید این فورامن^۱. نمی دونم. آپیس؟ آپیبوس؟ فورسیتان.^۲»

سخن گفتن به لاتین هیچ چیز را از کبیز چشمه پنهان نمی کرد؛ فقط می خواستند به گانزی رحم کرده باشند.

رونان گفت: «نه خیر، نه خیرم، چیزی نیست. این چیزی نیست که اون پایینه.» گانزی چشم هایش را بست.

بلو با خودش گفت: من دیده امش. روحش رو وقتی می میره دیده ام و این چیزی نبود که پوشیده بود. این طوری اتفاق نمی افته. حالا نیست، بعداً، بعداً اتفاق می افته...

1. Est aliquid in foramen.

2. Apis? Apibus? Forsitan.

رونان با صدایی بلندتر ادامه داد. «نه. می‌شنوی چی می‌گم، کیبز چشمه؟ بهمون قول دادی سالم نگه‌م داری. ما برات کی هستیم؟ هیچی؟ اگر بذاری بمیره، این سالم نگه‌داشتن من نیست. می‌فهمی؟ آگه اون‌ها بمیرند، من هم می‌میرم.»

حالا بلو هم می‌توانست صدای وزوز را درون چاله بشنود.
آدام شروع به صحبت کرد و صدایش به‌خاطر گِل کم‌وبیش خفه بود. «من باهات قرار گذاشتم، کیبز چشمه. من دست‌ها و چشم‌هاتم. فکر می‌کنی آگه اون بمیره من دیگه چی می‌بینم؟»

صدای وزوز بیشتر شد. به نظر خیلی زیاد می‌رسید.
زنبور سرخ نیستند. بلو این را فکر کرد، آرزو کرد، احساس دلتنگی کرد، خواب دید. ما برات کی هستیم، کیبز چشمه؟ من برات کی هستم؟
با صدای بلند گفت: «ما خط ربط رو قوی‌تر کردیم. ما تو رو قوی‌تر کردیم. باز هم بهت کمک می‌کنیم، ولی تو هم باید بهمون کمک کنی...»
سیاهی باریکه‌ی چراغ‌قوه‌اش را بلعید و از اعماق سر برگشید. صدا منفجر شد.
وزوز بود؛ بال پرنده بود. چاله را پر و گانزی را از دید پنهان کردند.
بلو فریاد زد: «گانزی!» یا شاید آدام بود یا شاید رونان بود.
بعد چیزی کنار صورت بلو بال‌بال زد و چیز دیگری. بدنی از کنار دیوار چپه شد. از سقف. باریکه‌های چراغ‌های سرشان به‌شکل هزار تکه نور سوسوزن منقطع شدند.

صدای بال‌هایشان آمد. همان صدا بود.

زنبور سرخ نبودند.

خفاش؟

نه.

زاغ.

این‌جا جایی نبود که زاغ‌ها زندگی کنند و تازه زاغ‌ها هم رفتارشان این‌طور نبود. اما پشت‌سرهم از چاله‌ی زیر پای گانزی بیرون می‌ریختند. انگار قرار نبود دسته‌شان هیچ‌وقت تمام شود. بلو این حس حیران‌کننده را داشت که همیشه این‌طور بوده است، زاغ‌ها همه‌طرفشان سیر می‌کردند، پرها گونه‌هایش را نوازش می‌کردند، چنگال‌ها کلاه ایمنی‌اش را خراش می‌دادند. بعد، به‌یک‌باره، زاغ‌ها بنا

گذاشتند به فریاد زدن، این طرف و آن طرف، این طرف و آن طرف. صدایشان بیشتر و بیشتر آهنگین شد و بعد به کلمه تفکیک شد.

رکس کورووس، پاراته رجیس کورووی.^۱

پادشاه زاغ‌ها، راه باز کنید برای پادشاه زاغ‌ها.

بارانی از پر بارش گرفت و پرنده‌ها یک‌وری سمت دهانه‌ی غار رفتند. قلب بلو از این منفجر شد که چقدر آن لحظه مهم بود: فقط آن لحظه و نه هیچ لحظه‌ی دیگری.

بعد سکوت برقرار شد یا حداقل صدایی نبود که بلندتر از قلب کوبنده‌ی بلو شنیده شود. پرها در گِل کنار آدم می‌جنبیدند.

گانزی گفت: «صبر کنید. دارم می‌آم بیرون.»

1. Rex Corvus, parate Regis Corvi.